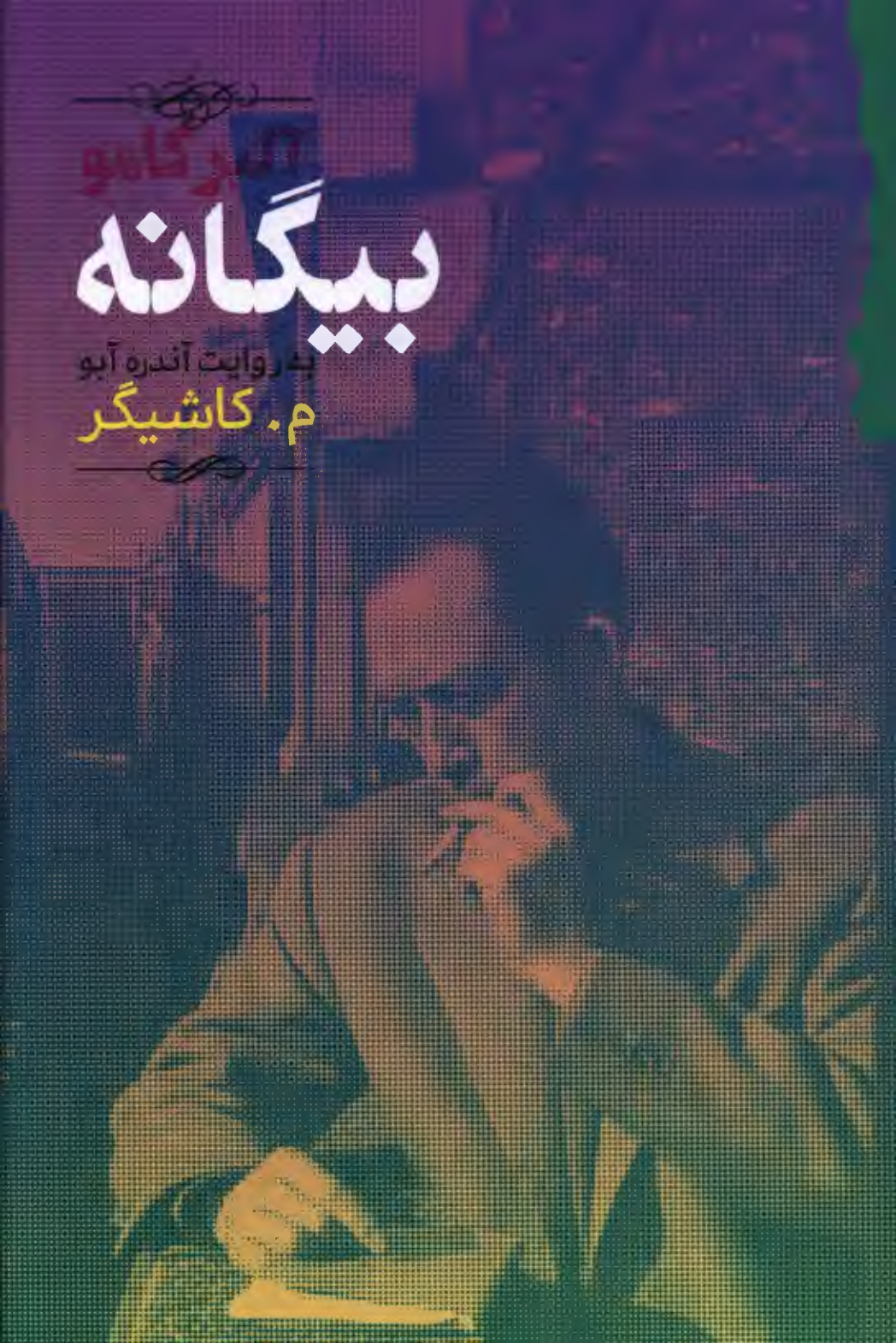


آلبر کامو

# بیگانه

به روایت آندره آبو  
م. کاشیگر



ادبی  
(رمان)



|                     |                                                                                 |
|---------------------|---------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه             | : کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰ م Camus, Albert                                       |
| عنوان و نام پدیدآور | : بیگانه / آلبر کامو؛ ترجمه م. کاشیگر                                           |
| مشخصات نشر          | : تهران: گام نو، ۱۳۹۵                                                           |
| مشخصات ظاهری        | : ۲۱۵ ص:؛                                                                       |
| شابک                | : 978-964-6917-59-0                                                             |
| وضعیت فهرست نویسی   | : فیپا                                                                          |
| یادداشت             | : L'etranger عنوان اصلی:                                                        |
| یادداشت             | : کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است. |
| موضوع               | : داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م.                                                  |
| شناسه افزوده        | : کاشیگر، مدیا، ۱۳۳۵ - مترجم                                                    |
| رده بندی کنگره      | : ۱۳۹۵ ب۹۸۳۱/لف/۲۶۳۴ PQ                                                         |
| رده بندی دیویی      | : ۸۴۳/۹۱۴                                                                       |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۱۵۰۵۰۸                                                                       |

آلبر کامو

# سگاز

ترجمه‌ی

م. کاشیگر

بیگانه، ترجمه‌ی است از:

Albert Camus, *Œuvres complètes*, I, 1931-1944, sous la direction de Jacqueline Lévi-Valensi, *L'Étranger*, pp. 139-213 & *Appendice*, Préface à l'édition américaine, pp. 215-216, Gallimard, Paris, 2006.

Id., *Ibid.*, André Abbou, *Notice*, pp. 1243-1261.

«شرح» ترجمه‌ی است از: { } قرار گرفته که از مترجم است.

Id., *Ibid.*, André Abbou, *Note sur le texte*, pp. 1261-1264.

«یادداشت» ترجمه‌ی است از: { } قرار گرفته‌اند از مترجم‌اند

Id., *Ibid.*, André Abbou, *Notes*, pp. 1264-1269.

پانویست‌های «نه‌نوشت‌ها» و «همه‌ی مطلب‌هایی که امضای م. دارند یا داخل { } قرار گرفته‌اند از مترجم‌اند  
اعداد مسلسل داخل چنگک [ ] به (از صفحه ۲۰۱ به بعد) نوشت‌ها ارجاع می‌دهند و اعدادی که داخل چنگک نیستند  
به پانویست‌ها



تهران، خیابان شریعتی، بالاتر از سه‌راه طالقانی،  
خیابان نیرو، شماره ۷/۱ تلفن: ۷۷۶۲۶۳۷۹

بیگانه

به روایت آندره آبو  
ترجمه‌ی م. کاشیگر

● چاپ نخست ۱۳۹۵ تهران ● شمارگان ۱۱۰۰ نسخه ● قیمت: ۱۵۵۰۰ تومان  
● طراح جلد: حسن کریمزاده ● لیتوگرافی: غزال ● چاپ و صحافی: ترانه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۱۷-۵۹-۰ ISBN 978-964-6917-59-0

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است Printed In Iran

## فهرست

### بیگانه

بخش اول (۷ - ۵۶)

بخش دوم (۵۷ - ۱۰۶)

پیش‌گفتار چاپ دانشگاهی امریکا (۱۰۷ - ۱۵۸)

|     |                                    |
|-----|------------------------------------|
| ۱۱۱ | شرح                                |
| ۱۲۰ | شناسه‌های بیانی تازه               |
| ۱۲۳ | بازاحیای دو قطبِ رمان‌پردازی       |
| ۱۲۶ | «محلّه‌ی بی‌چیزنشین» جدید          |
| ۱۲۸ | دفاع از خویشان                     |
| ۱۳۲ | در زیرِ نشانِ پوچی                 |
| ۱۳۳ | نیهیلیسم و فردگرایی                |
| ۱۳۵ | هم‌نهیستِ امکان‌های روایی          |
| ۱۴۲ | محاکمه‌ی دادگستری                  |
| ۱۴۶ | بازدوئیِ تکه‌های یک «من» پاره‌پاره |
| ۱۴۹ | سرچشمه‌ی یک جنسِ رواییِ مبهم       |
| ۱۵۰ | یک تراجاییِ نقش‌پیراسته            |
| ۱۵۳ | چندوچونِ نشر                       |
| ۱۵۵ | استقبالِ منتقدان                   |

یادداشت (۱۵۹ - ۱۶۴)

|     |                           |
|-----|---------------------------|
| ۱۵۹ | دست‌نوشت‌ها               |
| ۱۶۱ | چاپ‌های کتاب              |
| ۱۶۲ | تحول‌های متن              |
| ۱۶۵ | پس‌گفتار مترجم            |
| ۱۸۷ | فرهنگِ نام‌ها و اصطلاح‌ها |
| ۱۹۵ | واژگانِ فارسی - لاتین     |
| ۲۰۱ | ته‌نوشت‌ها                |

## بخش اول



امروز، مامان مُرد. یا شاید هم دیروز، نمی‌دانم. از خانه‌ی سالمندان تلگرام داشتم: «مادر فوت. خاک‌سپاری فردا. احترامات». هیچ معلوم نمی‌کند. شاید دیروز بوده<sup>[۱]</sup>.

خانه‌ی سالمندان در مارتگو است، در هشتاد کیلومتری الجزیره. سوار اتوبوس ساعت ۲ که بشوم، عصر نشده می‌رسم. این‌جوری تا صبح را سر جنازه می‌مانم و فردا عصر برمی‌گردم. از رئیس دو روز مرخصی خواستم. عذرم موجه بود و نمی‌توانست مخالفت کند. اما انگار دلخور شد. به‌اش گفتم: «تقصیر من که نیست»<sup>[۲]</sup>. پاسخم را نداد. با خودم گفتم اشتباه کردم این حرف را زدم: من که نباید از این بابت عذر می‌خواستم. حتا برعکس، او بود که باید به‌ام تسلیت می‌گفت. حتماً این کار را پس‌فردا می‌کند، وقتی من را در لباس سوگ ببیند. فعلاً طوری است انگار هنوز مامان نمرده. اما خاک که شد، پرونده مختومه می‌شود و همه چیز حالت رسمی‌تر پیدا می‌کند.

ساعت ۲ سوار اتوبوس شدم. هوا خیلی گرم بود. برای ناهار، مثل همیشه رفته بودم رستوران، پیش سیلست. همه به‌خاطر غمگین بودند. سیلست به‌ام گفت: «آدم یک مادر بیش‌تر ندارد». موقع رفتن هم تا دم در بدرقه‌ام کردند.

حواسم زیاد سر جایش نبود و ناچار رفتم و از امانوئل یک کراوات سیاه و بازوبند قرض گرفتم. امانوئل، عمویش را چند ماه پیش از دست داده.

برای این که به اتوبوس برسم، دویده بودم و احتمالاً به خاطر همین عجله و دویدن بود و دست اندازها و بوی بنزین و برق جاده و آسمان که چرتم برد. همه‌ی راه را تقریباً خواب بودم. وقتی بیدار شدم، به یک نظامی چسبیده بودم که به‌ام لبخند زد و ازم پرسید آیا از جای دوری می‌آیم. من هم گفتم «آره» تا مجبور نباشم بیش‌تر حرف بزنم.

خانه‌ی سالمندان در دو کیلومتری دهکده است. راه را پیاده رفتم. خواستم فوری به دیدن مامان بروم، اما سرایدار گفت باید اول مدیر را ببینم. مدیر کار داشت و ناچار مدتی معطل شدم. سرایدار، در همه‌ی این مدت حرف زد. بعد، مدیر را دیدم: مرا در دفترش پذیرفت. پیرمرد ریزنقشی بود با نشان لژیون دونور. با چشم‌های روشنش نگاهم کرد، دستم را گرفت و آن قدر نگه داشت که مانده بودم چطور خلاص شوم. نگاهی به یک پرونده انداخت و به‌ام گفت: «خانم مُرسو<sup>[۳]</sup> سه سال پیش به این‌جا آمدند. شما تنها تکیه‌گاه‌شان بودید». فکر کردم دارد بر من خُرده می‌گیرد و شروع کردم به توضیح دادن. نگذاشت: «پسرم، نیازی به توجیه نیست. من پرونده‌ی مادران را خوانده‌ام. شما توان نگه داشتن ایشان را نداشتید. پرستار می‌خواست و حقوق شما کفاف نمی‌داد. راستش را بخواهید، ایشان این‌جا خوشبخت‌تر بودند». گفتم: «بله آقای مدیر». گفت: «می‌دانید، ایشان این‌جا دوستانی داشتند، آدم‌هایی که هم‌سن و سال‌شان بودند. علایق ایشان مال یک دوران دیگر بود. در این‌جا، توانستند این علایق را با بقیه تقسیم کنند. شما جوان‌اید و یقیناً حوصله‌ی ایشان با شما سر می‌رفت».

راست می‌گفت. خانه که بود، همه‌اش در سکوت با نگاه دنبالم می‌کرد. روزهای اولی که به خانه‌ی سالمندان آمده بود، خیلی گریه می‌کرد. اما این کارش از سرِ عادت بود. چند ماه که گذشت، اگر از آن‌جا درش می‌آوردند، گریه‌اش

می‌گرفت. باز از سرِ عادت. این یکی از دلیل‌هایی بود که در سال آخر، کم‌تر به دیدنش رفتم. دلیلِ دیگرش هم این‌که همی یکشنبه‌ام را ازم می‌گرفت - حالا زحمتِ رفتن تا اتوبوس و خریدن بلیت و دو ساعت راه به کنار.

مدیر هم چنان حرف می‌زد، اما من دیگر گوشم چندان به حرف‌هایش نبود. بعد به‌ام گفت: «تصور می‌کنم می‌خواهید مادران را ببینید». بدون این‌که حرفی بزنم بلند شدم. جلو افتاد و به سمتِ در رفت. در راه‌پله به‌ام توضیح داد: «مرده‌خانهای کوچکی داریم و ایشان را در آن‌جا گذاشته‌ایم تا بقیه هیچانی نشوند. هر بار یکی می‌میرد، بقیه دو سه روزی عصبی‌اند و کار سخت می‌شود». از یک حیاط گذشتیم. کلی پیرمرد و پیرزن گله‌گله جمع بودند و با هم حرف می‌زدند. از کنارشان که می‌گذشتیم، ساکت می‌شدند و دور که می‌شدیم، صحبت‌ها دوباره آغاز می‌شد. همه‌شان شبیه هیاهوی خفیه‌ی مشتی طوطی ماده بود. به کنارِ درِ ساختمانِ کوچکی رسیدیم و مدیر به‌ام گفت: «دیگر تنهای‌تان می‌گذارم، آقای مُرسو. کاری داشتید، در دفتر، در خدمت‌ام. خاکسپاری قاعدتاً ساعت ۱۰ صبح است. فکر کردیم این‌جوری می‌توانید همه‌ی شب را بالای سر آن مرحومه بمانید. و نکته‌ی آخر: انگار مادران بارها به دوستان خود گفته بودند دوست دارند با رعایت تشریفات مذهبی به خاک سپرده شوند. من البته ترتیب همه‌ی کارها را داده‌ام، اما لازم دانستم شما هم در جریان باشید». ازش تشکر کردم. مامان بی‌خدا نبود، اما تا زنده بود، دین فکر و ذکرش نبود.

وارد شدم. تالار خیلی روشنی بود با دیوارهای سفیدِ آهک‌اندود و سقف شیشه‌یی. تنها اسباب و اثاثش، چند تا صندلی بود و چهارپایه‌هایی به شکل ضربدر که روی دو تا از آن‌ها، درست در وسط، یک تابوتِ سربسته بود. تنها چیزی که جلب توجه می‌کرد، چند تا پیچِ براقِ نیمه‌فروخته بود که از لای تخته‌های پوست‌گردویی تابوت بیرون می‌زد. در کنارِ تابوت، زنِ پرستارِ عربی بود با روپوشی سفید و لچکی به رنگِ تُند بر سر.

درست در همین لحظه، سرایدار از پشت سرم وارد شد. معلوم بود دویده است. با کمی لکنت گفت: «در تابوت را بسته‌اند. الان بازش می‌کنم تا ایشان را ببینید». داشت به سوی تابوت می‌رفت که جلوش را گرفت. گفت: «نمی‌خواهید ایشان را ببینید؟» گفتم: «نه». ایستاد. مُعَذَّب شدم: نکند نباید چنین حرفی می‌زدم؟ مدتی که گذشت، نگاهم کرد و پرسید: «چرا؟» اما در لحنش سرزنش نبود، انگار فقط می‌خواست علتش را بداند. گفتم: «نمی‌دانم». آن وقت سیبل سفیدش را با دست تاب داد و بدون آن‌که نگاهم کند، گفت: «می‌فهمم». چشم‌هایش زیبا و آبی کم‌رنگ بود و چهره‌اش کمی به سرخی می‌زد. به‌ام یک صندلی داد و خودش کمی دورتر، در پشت سرم نشست. پرستار بلند شد و به سمت در رفت. سرایدار به‌ام گفت: «مرض گرفته». حرفش را نفهمیدم. به پرستار نگاه کردم و دیدم در زیر چشم‌هایش، یک نوار تخت، دور تا دور سرش چرخیده<sup>[۴]</sup>. نوار، جای بینی را می‌پوشاند. در چهره‌اش، فقط می‌شد سفیدی نوار را دید.

پرستار که رفت، سرایدار گفت: «دیگر رفع زحمت می‌کنم». نمی‌دانم چه حرکتی کردم، اما همین‌طور ایستاده در پشت سرم ماند. حضورش آزارم می‌داد. اتاق از روشنایی زیبایی پیش از شامگاه پُر بود و دو زنبور سرخ پشت شیشه‌ی سقف وزوز می‌کردند. حس می‌کردم بدجوری خوابم گرفته. بدون آن‌که برگردم، به سرایدار گفتم: «خیلی وقت است این‌جایی؟» فوری پاسخ داد: «پنج سال» - انگار از اول منتظر بود این را ازش بپرسم.

خیلی حرف زد. اگر قبلاً کسی به‌اش می‌گفت قرار است آخر عمری سرایدار خانه‌ی سالمندان مارتگو شود حتماً از تعجب شاخ درمی‌آورد. شصت و چهار سال داشت و پاریسی بود. این را که گفت، حرفش را بریدم: «پس اهل این‌جا نیستید؟» بعد یادم آمد که پیش از آن‌که مرا پیش مدیر ببرد، برایم از مامان حرف زده بود و گفته بود باید خیلی زود خاکش کرد چون هوای دشت گرم است، خصوصاً در این سرزمین. همان موقع بود که به‌ام گفته بود در

پاریس زندگی می‌کرده و برایش خیلی سخت است پاریس را فراموش کند. در پاریس، مُرده را گاهی حتا سه چهار روز هم نگه می‌دارند، اما این‌جا وقت این کارها نیست و آدم، هنوز مرگِ طرف را هضم نکرده، باید دنبالِ نعش‌کش راه بیفتد. این را که گفت، زنش درآمده بود: «ساکت شو. این حرف‌ها مناسبِ ایشان نیست». پیرمرد سرخ شده بود و عذر خواسته بود. واردِ حرف شده بودم: «اصلاً، اصلاً». اتفاقاً حرف‌هایش به نظرم هم درست می‌آمد و هم جالب.

در آن مرده‌خانه‌ی کوچک به‌ام گفت به‌عنوانِ بینوا واردِ خانه‌ی سالمندان شده بود، اما چون احساس می‌کرد چهار ستونِ بدنش هنوز سالم است، خودش خواسته بود سرایدار شود. گفتم با وجود این، او هم جزو سالمندان آن‌جاست. گفت نه. قبلاً توجهم به این نکته جلب شده بود که هر بار از سالمندان دیگر حرف می‌زد، از آن‌ها با عنوان «این‌ها» و «بقیه» و گاهی هم «پیرها» یاد می‌کند در حالی‌که سن بعضی از آن‌ها از سن خودش بیش‌تر نبود. اما حق داشت: وضعش فرق می‌کرد، او سرایدار بود و همین به او حق و حقوقی بر بقیه می‌داد.

درست در همین لحظه، پرستار برگشت. ناگهان غروب شده بود. شب به‌سرعت بر پشتِ شیشه‌ی سقف پهن شد. سرایدار کلید زد و نورِ ناگهانی کورم کرد. ازم دعوت کرد برای شام به غذاخوری بروم. گرسنه‌ام نبود. پس تعارف کرد بروم و برایم یک فنجان شیرقهوه بیاورد. چون شیرقهوه خیلی دوست دارم، قبول کردم. مدتی بعد با یک سینی برگشت. شیرقهوه را خوردم و هوس سیگار کردم. مردد بودم چون نمی‌دانستم آیا، جلویِ مامان، کارِ درستی است یا نه. اما فکر که کردم دیدم قضیه هیچ اهمیتی ندارد. سیگاری هم به سرایدار تعارف کردم و با هم سیگار کشیدیم.

بعد از مدتی به‌ام گفت: «می‌دانید، دوستانِ سرکار خانم والدۀ‌تان هم قرار است بیایند شب را در کنارِ ایشان بگذرانند. رسمِ این‌جاست. من می‌روم صندلی و قهوه‌ی تلخ بیاورم». ازش پرسیدم می‌شود یکی از چراغ‌ها را خاموش

کند. برق نور روی دیوارهای سفید خسته‌ام می‌کرد. گفت ممکن نیست: برق را طوری کشیده بودند که یا روشنایی کامل بود یا هیچ. دیگر توجه چندانی به او نکردم. بیرون رفت. برگشت و صندلی‌ها را چید. روی یکی از آن‌ها، یک قوری قهوه گذاشت و فنجان‌ها را دور آن قرار داد. بعد رفت و آن طرفِ مامان، رو بروی من نشست. پرستار هم در آن ته بود، پشت به من. نمی‌توانستم ببینم مشغول چه کاری است، اما از حرکت بازوهایش فکر کردم دارد بافتنی می‌یافت. هوا خنک شده بود، قهوه گرم کرده بود و از لای در باز، بوی شب و گل می‌آمد. فکر می‌کنم کمی چرتم برد.

از صدای خش‌خش بیدار شدم. چون چشم‌هایم را بسته بودم، اتاق به نظر سفیدتر و پرنورتر آمد. جلو من حتا یک سایه هم نبود: تراش هر شیء، هر زاویه و همه‌ی منحنی‌ها چنان ناب بود که چشم را می‌آزرد. دوستانِ مامان آمدند. ده نفری می‌شدند. بی‌صدا در نور کورکننده لغزیدند و نشستند بی آن‌که حتا جیرجیر یک صندلی هم درآید. آن‌ها را چنان می‌دیدم که تا آن موقع کسی را به آن شکل ندیده بودم. تک‌تک جزئیاتِ چهره و لباس‌های‌شان را تشخیص می‌دادم، اما صدای‌شان را نمی‌شنیدم و به‌سختی باورم می‌شد واقعی باشند. تقریباً همه‌ی زن‌ها پیش‌بند داشتند و طنابی که با آن پیش‌بند را دور کمر بسته بودند، شکمِ قلبه‌شان را بیش‌تر بیرون می‌داد. تا آن موقع متوجه نشده بودم که پیرزن‌ها این‌قدر شکم‌گنده‌اند. مردها تقریباً همه لاغر بودند و عصا داشتند. آن‌چه در چهره‌های‌شان تکانم می‌داد، این بود که چشم‌های‌شان را نمی‌دیدم و تنها چیزی که می‌دیدم، روشنایی بی‌سویی در میانِ آشیانه‌یی از چین و چروک بود. وقتی نشستند، بیش‌ترشان نگاهم کردند و سر را با اندوه تکان دادند. دهان بی‌دندان‌شان لب‌های‌شان را خورده بود و نمی‌توانستم بفهمم دارند به من سلام می‌کنند یا قضیه فقط یک عادتِ عصبی است. بیش‌تر فکر می‌کنم سلام می‌کردند. در همین لحظه بود که متوجه شدم همه روبه‌روی من و دورتادور سرایدار نشسته‌اند و سر را تکان می‌دهند. این احساس مسخره به‌ام دست داد که دارند محاکمه‌ام می‌کنند<sup>[۵]</sup>.

کمی که گذشت، یکی از زن‌ها زد زیر گریه. در ردیف دوم نشسته بود، پشت یکی از همراهانش و نمی‌توانستم او را خوب ببینم. گریه‌اش منظم و همراه با هق‌هق‌های کوتاه بود. احساس می‌کردم هرگز تمامی نخواهد داشت. انگار بقیه صدایش را نمی‌شنیدند: قوز کرده بودند و گرفته و ساکت بودند و نگاه‌شان یا به تابوت بود یا به عصای‌شان یا به یک جای دیگر، اما فقط به همین‌ها و نه هیچ چیز دیگر. زن هم چنان گریه می‌کرد. خیلی تعجب کرده بودم، چون او را نمی‌شناختم. دلم می‌خواست صدایش را دیگر نشنوم. اما جرئت نمی‌کردم این را به‌اش بگویم. سرایدار رویش خم شد و چیزی به او گفت. زن سر را تکان داد، چیزی زیر لب گفت و گریه را با همان نظم سابق ادامه داد. سرایدار پیشم آمد، کنارم نشست و پس از مدتی نسبتاً طولانی، بی آن‌که نگاهم کند، قضیه را به من گفت: «با سرکار خانم والدۀ‌تان خیلی نزدیک بود. می‌گفت تنها دوستش در این‌جا ایشان بودند و حالا دیگر کسی را ندارد».

مدتی طولانی همین‌طور نشسته ماندیم. ناله‌ها و گریه‌های زن کم‌تر و کم‌تر شد. دماغش را دایم بالا می‌کشید. بالاخره ساکت شد. دیگر خوابم نمی‌آمد، اما خسته بودم و گرده‌هایم درد می‌کرد. حالا دیگر، تحمل سکوت این‌همه آدم برابم سخت بود. فقط هرازگاهی صدای عجیبی می‌شنیدم که نمی‌فهمیدم از چیست. بالاخره متوجه شدم عده‌یی از پیرمردها لپ‌های‌شان را از داخل می‌مکند و این تق‌های غریب را درمی‌آورند. چنان غرق افکارشان بودند که خودشان حواس‌شان نبود. حتا حس کردم مرده‌یی که وسط‌شان خوابیده، به چشم‌شان بی‌معناست. اما الان فکر می‌کنم جستم غلط بود.

سرایدار قهوه ریخت و همه خوردیم. بعد، دیگر درست نمی‌دانم. شب گذشت. یادم می‌آید یک‌بار که چشم‌هایم را باز کردم، دیدم همه‌ی پیرمردها در خودشان جمع شده‌اند و خوابیده‌اند، به‌جز یک نفرشان که عصا را دودستی گرفته بود، چانه را بر پشت دست‌ها تکیه داده بود و چنان خیره نگاهم می‌کرد انگار منتظر است ببیند کی بیدار می‌شوم<sup>[۶]</sup>. باز خوابم برد. گرده‌هایم بیش از پیش

درد می‌کرد و باز بیدار شدم. روز کم‌کم پشتِ شیشه‌ی سقف می‌لغزید. کمی که گذشت، یکی از پیرمردها بیدار شد و پشتِ سر هم سرفه کرد. در دستمالِ بزرگی چهارخانه‌یی تف می‌کرد و با هر نقش، انگار چیزی از او کنده می‌شد. بقیه را هم بیدار کرد و سرایدار گفت که باید بروند. همه بلند شدند. رنج شب‌زنده‌داری چهره‌های‌شان را خاکستری کرده بود. موقع بیرون رفتن، همه به من دست دادند که باعث تعجبِ زیادم شد - چنین بود انگار همین یک شب که حتا کلمه‌یی با هم رد و بدل نکرده بودیم، ما را به خلوتِ هم‌راه داده بود.

خسته بودم. سرایدار مرا به خانه‌اش برد و توانستم آبی به سر و صورتم بزنم. باز شیرقهوه خوردم. خیلی خوش‌مزه بود. بیرون که آمدم، دیگر روز شده بود. آسمان، در بالای تپه‌های میان مارتگو و دریا، پر از لکه‌های سرخ بود و بادی که از فرازشان می‌گذشت عطری از نمک را با خود می‌آورد. روزِ زیبایی در پیش بود. خیلی وقت بود بیرون از شهر نرفته بودم و اگر مامان نبود حتماً از گردش خیلی لذت می‌بردم.

زیر یک چنار، در حیاط، منتظر ماندم. بوی خاکِ تازه را می‌شنیدم و دیگر خواب از سرم پریده بود. به یادِ همکارانم در دفتر افتادم. ساعتی بود که بیدار می‌شدند تا به سرِ کار بروند. این ساعت همیشه برایم سخت‌ترین ساعت بود. باز مدتی به همین چیزها فکر کردم و بعد صدای ناقوسی از داخل ساختمان‌ها حواسم را پرت کرد. پشت پنجره‌ها، چیزهایی به حرکت درآمدند و بعد همه چیز آرام شد. خورشید در آسمان کمی بالاتر آمده بود و داشت کم‌کم پاهایم را گرم می‌کرد. سرایدار از حیاط گذشت و به‌ام گفت مدیر کارم دارد. به دفترش رفتم. چند تا کاغذ داد امضا کردم. دیدم لباسِ سیاه با شلوارِ راه‌راه پوشیده. تلفن را برداشت و به‌ام گفت: «مدتی است متصدی‌های خاک‌سپاری آمده‌اند. می‌خواهم بگویم درِ تابوت را میخ کنند. نمی‌خواهید نگاهِ آخری به مادرتان بیندازید؟» گفتم نه. صدا را پایین آورد و پشتِ تلفن دستور داد: «فیژاک، بگویند می‌توانند کارشان را بکنند».

بعد گفت به خاکسپاری می‌آید. ازش تشکر کردم. پشتِ میز نشست، پاهای کوتاهش را روی هم انداخت و به‌ام اطلاع داد فقط من خواهم بود و خودش و پرستارِ اعزامی. طبق مقررات، سالمندان حق نداشتند به خاکسپاری بیایند و فقط اجازه داشتند شب را در کنار مُرده صبح کنند. گفت: «بحث، بحثِ انسانیت است». اما در این موردِ خاص، استثنا قایل شده بود و به یکی از دوستانِ قدیمیِ مامان اجازه داده بود به دنبالِ نعش‌کش بیاید: «توما پرز». مدیرِ لِبْخندی زد و گفت: «می‌فهمید که... کمی بچگانه است، اما او و مادرِتان لحظه‌یی از هم جدا نمی‌شدند، آن‌قدر که همه، در این‌جا، سربه‌سرشان می‌گذاشتند و به پرز می‌گفتند: "نامزدت است". او می‌خندید و هر دو کیف می‌کردند. واقعیت این است که مرگ خانمِ مَرسو خیلی برای او گران آمده و من فکر کردم درست نیست اجازه ندهم به خاکسپاری نیاید. اما به توصیه‌ی پزشکِ مهمان، اجازه ندادم دیشب را مُرده‌پایی کند».

مدت زیادی ساکت ماندیم. مدیر بلند شد و از پشتِ پنجره بیرون را نگاه کرد. کمی که گذشت گفت: «کشیش مارنگو هم آمد، زود رسیده». به‌ام هشدار داد که تا کلیسا، در دهکده، سه ربع ساعت راه است. پایین رفتیم. کشیش، با دو پسرِ بچه از هم‌سراها، جلو ساختمان بودند. دست یکی‌شان یک بخوردان بود و کشیش به روی او خم شده بود تا طول زنجیرِ نقره‌یی را تنظیم کند. ما که رسیدیم، سر بلند کرد. به‌ام گفت «پسرم» و چند کلمه‌یی با من حرف زد. واردِ ساختمان شد و من هم دنبالش رفتم.

در یک آن دیدم پیچ‌های تابوت فرو رفته‌اند و متوجه چهار مرد سیاه‌پوش در اتاق شدم. هم‌زمان صدای مدیر را شنیدم که به‌ام گفت نعش‌کش در جاده منتظر است و صدای کشیش را که دعا را آغاز کرد. بعد، همه‌چیز خیلی سریع پیش رفت. مردها با یک ملافه به طرف تابوت رفتند. کشیش و همراهانش و مدیر و من بیرون آمدیم. زنی جلو در بود که نمی‌شناختم. مدیر گفت: «آقای مَرسو». اسم زن را نشنیدم و فقط فهمیدم پرستاری است که برای حضور در

مراسم اعزام شده است. بی آن که لبخندی بزند، چهره‌ی دراز و استخوانی‌اش را خم کرد. بعد، کنار در ایستادیم تا جنازه رد شود. پشت تابوت‌برها راه افتادیم و از خانه‌ی سالمندان درآمدیم. نعش‌کش جلو در بود. آن‌قدر با رنگ و لعاب و دراز و پر جلا بود که آدم به یاد قلم‌دان می‌افتاد. مراسم‌گردان - مرد کوتاه‌قدی با لباس‌های مسخره - و پیرمردی با حالتی ساختگی، در کنار نعش‌کش بودند. فهمیدم باید آقای پُرز باشد. کلاه نمدی شل‌وولی با میانه‌ی گرد و لبه‌های پهن داشت (که وقتی تابوت از در گذشت، از سر برداشت). کت و شلوار پوشیده بود و گره پایون پارچه‌یی سیاهی زده بود که برای پیراهن یقه‌بلند سفیدش خیلی کوچک جلوه می‌کرد و پاچه‌های شلوارش هم دور کفش‌هایش پیچیده بود. دماغش پر از لک‌های سیاه بود و در زیر دماغش، لب‌هایش می‌لرزید. از لای موهای سفید نسبتاً ظریفش گوش‌های بلبله‌یی عجیبی با لاله‌های کج و معوج بیرون می‌زد. از دیدن سرخی خون‌رنگ گوش‌ها و چهره‌ی پریده‌رنگش تکان خوردم. مراسم‌گردان جای تک‌تک‌مان را مشخص کرد. جلوتر از همه کشیش می‌رفت، بعد نعش‌کش می‌آمد. چهار مرد در اطراف آن بودند و مدیر و من، در پشت سرش. پرستار اعزامی و آقای پُرز هم ته‌نگهدار صف بودند.

آفتاب آسمان را پُر کرده بود و کم‌کم بر زمین سنگینی می‌کرد. گرما به سرعت بیش‌تر می‌شد. نفهمیدم چرا مدت زیادی طول کشید تا راه بیفتیم. لباس‌هایم تیره بود و گرم بود. پیرمرد که کلاه را بر سر گذاشته بود، آن را دوباره برداشت. سرم را کمی به سمت اوبرگردانده بودم و داشتم نگاهش می‌کردم که مدیر از او گفت و این‌که غروب‌ها، اغلب، مادرم و آقای پُرز، همراه با یک پرستار، تا دهکده به گردش می‌رفتند. به صحرایی که در پیرامونم بود نگاه کردم و با دیدن خاکِ سرخ و سبز و اندک خانه‌های خوش‌نقش در میان ردیف‌های سروی که تا بلندای تپه‌ها و نزدیکی آسمان می‌رفت، فهمیدم چرا: حتماً غروب‌های این سرزمین، برای مامان، وقفه‌یی بود که او را در مایخولیا فرو می‌برد. امروز، سرریز آفتاب منظره را می‌لرزاند و آن را ناانسانی و افسرنده می‌کرد.

راه افتادیم. در این موقع بود که دیدم پَرز اندکی می‌لنگد. نعش‌کش، کم‌کم، تندتر می‌رفت و پیرمرد عقب‌تر می‌افتاد. یکی از مردان اطراف نعش‌کش هم عقب افتاده بود و حالا در ردیف من راه می‌رفت. از سرعتِ بالارفتنِ خورشید در آسمان متعجب بودم. متوجه شدم دیرزمانی است آواز حشره‌ها و چق‌چقِ علف‌ها، صحرا را برداشته است. عرق بر گونه‌هایم می‌ریخت. کلاه نداشتم و خودم را با دستمالم باد می‌زدم. در این موقع بود که متصدی خاکسپاری چیزی بهام گفت که نشنیدم. هم‌زمان، لبه‌ی جلو کلاهش را با دست راست بلند کرد و با دستمالی که در دست چپ داشت، عرق از پیشانی و سر گرفت. گفتم: «چه؟» آسمان را نشان داد و حرفش را تکرار کرد: «بدجور می‌زند». گفتم: «آره». کمی بعد ازم پرسید: «مادرِ شماست؟» باز گفتم: «بله. - پیر بود؟» سنِ دقیقِ مامان را نمی‌دانستم، گفتم: «می‌شود این‌طور گفت». دیگر چیزی نگفت. روی برگرداندم و پَرزِ پیرمرد را دیدم که پنجاه متر پشتِ سرِ ما، کلاه نمدی را سرِ دست تاب می‌داد و سعی می‌کرد تندتر راه بیاید. مدیر را هم نگاه کردم: با وقارِ تمام و بدون هیچ حرکتِ اضافی راه می‌رفت. چند قطره عرق بر پیشانی‌اش می‌درخشید، اما پاک‌شان نمی‌کرد.

به نظرم رسید کمی سریع‌تر حرکت می‌کنیم. دورتادورم همان صحرای پُر آفتاب و سرشار از نور بود. برقِ آسمان قابل تحمل نبود. به بخشی از جاده رسیدیم که جدیداً بازسازی کرده بودند. آفتاب قیر را ترکانده بود. پاها در آن فرو می‌رفت و شکمِ قیر باز می‌ماند و برق می‌زد. نعش‌کش‌ران، کلاهی از چرم پخته<sup>[V]</sup> داشت و بر بالای نعش‌کش چنین می‌نمود انگار کلاه را از همین گِل سیاه ریخته بودند. در میانِ آسمانِ آبی و سفید، و یک‌نواختیِ رنگ‌های سیاهِ چسبناکِ قیر شکم‌گشوده، سیاهِ ماتِ لباس‌ها و سیاهِ پرچلای نعش‌کش کمی سرگشته بودم. آفتاب، بوی چرم، بوی پهنِ نعش‌کش، بخور و جلا، خستگی ناشی از یک شب بی‌خوابی، همه‌ی نگاه و فکر را پریشان می‌کرد. باز روی برگرداندم: چنین بود انگار پَرز در دوردست‌ها، در هُرمِ گرما، گم شده است.

بعد، دیگر ندیدمش. با نگاه دنبالش گشتم و متوجه شدم جاده را رها کرده، از میان کشتزارها می‌رود. وقتی دیدم جاده در جلومان پیچ می‌خورد فهمیدم پَرز که منطقه را می‌شناخت، میان‌بُر رفته تا به ما برسد. بر سر پیچ، به ما رسیده بود. بعد، باز ناپدید شد. همین‌طور، چندین بار، از میان کشتزارها میان‌بُر زد. خون را حس می‌کردم که بر شقیقه‌هایم می‌کوبید.

بعد، همه چیز چنان با شتاب و قاطعیت و طبیعی روی داد که دیگر چیزی به یاد نمی‌آید به جز این که در ورودی دهکده، پرستارِ اعزامی با من حرف زد. صدای خاصی داشت که به چهره‌اش نمی‌خورد، صدایی آهنگین و لرزان. گفت: «یواش برویم، آفتاب‌زده می‌شویم. زیادی تند برویم، عرق می‌کنیم و توی کلیسا سرما می‌خوریم». درست می‌گفت. هیچ برون‌رفتی نیست. چند تصویر دیگر هم از این روز به یادمانده، مثل چهره‌ی پَرز، وقتی در نزدیکی دهکده، برای آخرین بار به ما ملحق شد: قطره‌های درشتِ اشکِ کلافگی و اندوه بر گونه‌هایش چکه می‌کردند، اما شدتِ چین‌ها نمی‌گذاشت جاری شوند: اشک‌ها پهن می‌شدند، به هم می‌رسیدند و جلایی از آب بر چهره‌ی فرتوتش می‌نشاندد. کلیسا هم بود با روستایی‌ها در پیاده‌روها، شمع‌دانی‌های سرخ قبرهای گورستان، از هوش‌رفتنِ پَرز (انگار دست و پای عروسکی ناگهان جدا شود)، خاکِ خون‌رنگی که بر تابوت مامان غلتید، گوشتِ سفیدِ ریشه‌هایی که لابه‌لای این خاک بود، آدم‌هایی دیگر، صداها، مختلف، دهکده، انتظارکشیدنِ جلو کافه، خُرخرِ ممتدِ موتور و شادی‌ام وقتی اتوبوس واردِ آشپانه‌ی نورانیِ الجزیره شد و به خودم گفتم حالا می‌روم بخوابم و دوازده ساعت تمام هم می‌خوابم.

بیدار که شدم فهمیدم چرا رئیس از تقاضای دو روز مرخصی‌ام دلخور شده بود: امروز شنبه است. یادم رفته بود شنبه است، اما بلند که شدم یادم آمد. طبیعی بود رئیس فکر کند این‌جوری، با تعطیلی یکشنبه، چهار روز تعطیلی نصیب شده است و از این قضیه خوشش نیاید. اما، از یک طرف، اگر مامان را به‌جای امروز، دیروز خاک کرده بودند تقصیر من نبود و از طرف دیگر هم این‌که شنبه و یکشنبه‌ام به‌رحال مال خودم بود. این حرف‌ها البته مانع از این نمی‌شود که دلخوری رئیس را درک نکنم.

دیروز خسته شده بودم و برایم سخت بود از جایم بلند شوم. همان‌طور که ریشم را می‌زدم، از خودم پرسیدم چه کار کنم و تصمیم گرفتم به آب‌تنی بروم. سوار تراموا شدم و به منطقه‌ی شنای بندر رفتم. در آن‌جا، به آبراه زدم. جوان‌های زیادی آمده بودند. در آب، ماری کاردونا را دیدم، یکی از ماشین‌نویس‌های سابق دفتر. آن‌وقت‌ها بدم نمی‌آمد با هم باشیم. فکر می‌کنم او هم بدش نمی‌آمد. اما کمی بعد از دفتر رفت و فرصت پیش نیامد. وقتی کمک می‌کردم بالای یک شناور بروم، دمر روی شناور افتاد. من هنوز در آب بودم. رو به من غلت زد. موهایش روی چشم‌هایش ریخته بود و می‌خندید. خودم را کنارش بالا

کشیدم. هوا خوب بود و انگار بخوام شوخی کنم، سرم را عقب عقب بردم و مدتی طولانی، نیمه خواب، روی شناور ماندم. آفتاب که خیلی تند شد، به آب پرید و من هم دنبالش کردم. گرفتمش، دستم را دور کمرش انداختم و با هم شنا کردیم. هم چنان می خندید. وقتی داشتیم خودمان را روی اسکله خشک می کردیم گفت: «من از شما آفتاب سوخته ترم». ازش پرسیدم دوست دارد غروب به سینما برویم. باز هم خندید و گفت خیلی دلش می خواهد فیلم فرناندو را ببیند. وقتی لباس پوشیدیم، از این که کراوات سیاه داشتم خیلی تعجب کرد و ازم پرسید آیا سوگواریم. گفتم مامان مُرده. وقتی پرسید کی، گفتم: «دیروز خاک شد». کمی پس رفت، اما چیزی نگفت. خواستم به اش بگویم تقصیر من نیست، اما چیزی نگفتم چون یادم افتاد همین را به رئیس هم گفته بودم. حرف بی معنایی بود. آدم همیشه کمی تقصیر دارد.

غروب، ماری همه ی داستان را فراموش کرده بود. فیلم گاهی خنده دار می شد و کلاً خیلی ابلهانه بود. بعد از فیلم، پیشم آمد.

وقتی بیدار شدم، ماری رفته بود. قبلش به ام گفته بود باید پیش خاله اش برود. یادم افتاد یکشنبه است و حالم گرفته شد: از یکشنبه ها خوشم نمی آید. پس، در تخت غلت زدم و متکا را به دنبال بوی نمکی که از موهای ماری بر جا مانده بود بو کشیدم. تا ساعت ۱۰ خوابیدم. بعد، همین طور دراز کش، تا ظهر چند تا سیگار کشیدم. نمی خواستم مثل همیشه ناهار را پیش سیلست بخورم چون حتماً سؤال پیچم می کردند و من از این کار خوشم نمی آید. برای خودم نیمرو درست کردم و آن را در همان ظرفش خوردم، بدون نان، چون نان نداشتم و حوصله نداشتم برای خرید نان پایین بروم.

بعد از ناهار، حوصله ام کمی سر رفت و در آپارتمان ول گشتم. وقتی مامان بود، آپارتمان راحتی بود. حالا برایم خیلی بزرگ شده است و ناچار میز ناهارخوری را به اتاقم منتقل کرده ام. فقط در همان اتاق زندگی می کنم، در وسطِ صندلی های حصیری که کمی گود افتاده اند، کُمُدی که آینه اش زرد شده،

میز آرایش و تخت خوابِ مسی. بقیه‌ی آپارتمان متروکه است. دیرتر، برای آن‌که کاری کرده باشم، یک روزنامه‌ی قدیمی برداشتم و مشغول خواندنش شدم. یک آگهی نمکِ کروشین<sup>[۸]</sup> بود که آن را درآوردم و در دفترچه‌ی کهنه‌یی چسباندم که چیزهایی را که برایم در روزنامه‌ها جالب است، در آن نگه می‌دارم. دست‌هایم را هم شستم. سرانجام به بالکن رفتم.

اتاقم مشرف به خیابانِ اصلیِ حومه است<sup>[۹]</sup>. هوای بعد از ظهر خوب بود. اما سنگ‌فرش لیز بود و مردم، اندک و هنوز شتاب‌زده. اول خانواده‌هایی آمدند که به گردش می‌رفتند: دو پسر بچه که دست و پای‌شان اندکی اسیر رخت‌های شق و رق‌شان بود، با لباس ملوانی و شلوار زیر زانو، و دخترکی با یک پایپونِ بزرگِ صورتی و کفش‌های سیاه ورنی. پشتِ سرشان، مادرِ غول‌پیکر، با پیراهنِ ابریشمیِ بلوطی‌رنگ، و پدر، مردِ کوچکِ بالنسبه نحیفی که به چهره می‌شناختم. کلاهِ حصیریِ تخت، گره پایپون و عصایی در دست داشت. وقتی او را با زنش دیدم فهمیدم چرا در محله به آدمِ متشخص شهرت دارد. کمی که گذشت، سروکله‌ی جوان‌های حومه با موهای چرب و کراواتِ سرخ و کتِ تنگ و پوشیت گل‌دار و کفش‌های نُک‌مربعی پیدا شد. با خودم گفتم حتماً به سینماهای مرکز شهر می‌روند، چون زود راه افتاده بودند و هم‌چنان‌که با صدای بلند می‌خندیدند، تند می‌رفتند تا به تراموا برسند.

کمی بعد، خیابان کم‌کم خالی از مردم شد. به‌تصورم، نمایش‌ها در همه‌جا آغاز شده بود. در خیابان، فقط مغازه‌دارها و گربه‌ها مانده بودند. در بالای درخت‌های انجیرِ حاشیه‌ی خیابان آسمان پاک اما مات بود. در پیاده‌رو روبه‌رو، سیگارفروش یک صندلی برداشت، آن را جلو در مغازه‌اش گذاشت، وارونه بر آن نشست و دو دست را به پشتی آن تکیه داد. ترامواها که اندکی پیش‌لریز از مسافر بودند، حالا تقریباً خالی می‌رفتند. گارسون رستورانِ پی‌رو، کافه‌ی کوچکِ کنارِ سیگارفروشی، در سالنِ خالی، خاک‌اره‌ها را جارو می‌کرد. به‌راستی یکشنبه بود.

صندلی‌ام را برگرداندم و مثل سیگارفروش چپکی بر آن نشستم چون به نظرم این طوری راحت‌تر می‌آمد. دو سیگار کشیدم، به داخل برگشتم، یک تکه شکلات برداشتم و رفتم آن را پشت پنجره خوردم. کمی بعد، آسمان تیره شد و فکر کردم توفان تابستانی در پیش است. اما هوا کم‌کم باز شد. با وجود این، عبور ابرها وعده‌ی باران می‌داد. خیابان باز هم تاریک‌تر شد. دیرزمانی به تماشای آسمان ماندم.

ساعت ۵، چند تراموا با سروصدا رسیدند و تماشاگرانی را که خوشه‌خوشه بر پارکاب‌ها و نرده‌های جان‌پناه‌شان نشسته بودند، از ورزشگاه حومه برگرداندند. تراموهای بعدی، بازیکنان را بازگرداندند<sup>[۱۰]</sup>. آن‌ها را از ساک‌های کوچک‌شان شناختم. یک نفس آواز می‌خواندند و برای باشگاه‌شان فریاد زنده‌باد می‌کشیدند. چند نفرشان برایم دست تکان دادند و حتا یک نفرشان خطاب به من بانگ زد: «دخل‌شان را آوردیم». من هم سرم را تکان دادم و گفتم: «آره». بعد، رفت‌وآمد اتومبیل‌ها آغاز شد و دم‌به‌دم بیش‌تر شد.

روز باز اندکی چرخید. آسمان در بالای بام‌ها به سرخی زد و با آغاز غروب، خیابان‌ها جان گرفتند. گردشگران کم‌کم برگشتند. آقای متشخص را در میان‌شان تشخیص دادم. بچه‌ها یا گریه می‌کردند یا به‌زور کشانده می‌شدند. تقریباً هم‌زمان، سینماهای محله هم سیلی از تماشاگر را در خیابان خالی کردند. جوان‌ترها، حرکتهایی مصمم‌تر از همیشه داشتند. حدس زدم که فیلم حتماً پرماجرا بوده. آن‌هایی که در شهر به سینما رفته بودند کمی دیرتر برگشتند. جدی‌تر به نظر می‌رسیدند. هنوز می‌خندیدند اما گاهی به نظر می‌رسید که خسته‌اند و غرق در فکر. همان‌جا، در خیابان، ماندند. بر پیاده‌رو روبه‌رو بالا و پایین می‌رفتند. سر دخترهای محله برهنه بود و دست‌های هم را گرفته بودند. پسرها طوری راه می‌رفتند که در مسیرشان قرار بگیرند و متلکی بیندازند. دخترها هم سر برمی‌گرداندند و می‌خندیدند. خیلی از آن‌ها که می‌شناختم برایم دستی تکان دادند.

در آن موقع بود که چراغ‌های خیابان ناگهان روشن شد و سوی نخستین ستاره‌هایی که در شب بالا می‌آمدند کاهش یافت. احساس کردم چشم‌هایم از تماشای پیاده‌روها با بار آدم و روشنایی‌شان خسته شده است. سنگ‌فرشِ خیابان در زیر نورِ چراغ‌ها می‌درخشید. ترامواها می‌گذشتند و بازتابِ عبورِ منظم‌شان بر مویی، لب‌خندی یا النگویی نقره‌یی می‌درخشید. کمی بعد، با کم‌تر و کم‌تر شدنِ ترامواها و با سیاهیِ شب بر بالای درخت‌ها و چراغ‌ها، محله بی‌صدا خالی شد و نخستین گریه به‌کندی از خیابانِ اینک خالی گذشت. یادم افتاد شام نخورده‌ام. گردنم از تکیه‌ی طولانی بر پشتیِ صندلی کمی درد می‌کرد. پایین رفتم نان و ماکارونی خریدم. آشپزی کردم و همین‌طور ایستاده غذا خوردم. خواستم پشتِ پنجره سیگاری بکشم، اما هوا خنک شده بود و کمی سردم شد. پنجره‌ها را بستم. وقتی برگشتم، چشمم در آینه به گوشه‌یی از میز ناهارخوری و چراغِ الکلی در کنارِ خرده‌های نان افتاد. با خودم گفتم این یکشنبه هم گذشت، مامان هم خاک شد، کارم را از سر می‌گیرم و جمعش را که بگیریم، چیزی عوض نشده است.